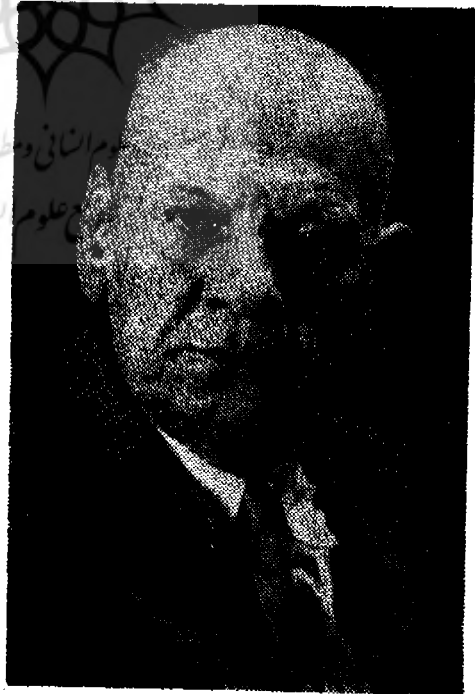


عبدالحسين اورنگ (شيخ الملك)

خاطرات گذشته

-۳-

باتشدد گفتم نمیخورم اصراری
داشت که مال من است و بتو میدهم
بخور سخت بر آشتم. خادم باو گفت
حال این شخص این است آن سید هم
دوباره از زمین همان ها را میان
دستمال کرده برد. خادم درب مسجد
را مانند همه شب بست و رفت صبح
آن شب خادم مسجد که نامش محمد
و انسی هم در ولینعمتی بامن گرفته
بود آمد و پس از لرز و تب گفت
برخیز ترا پیش طبیبی که نزدیک
مسجد است هدایت کنم شاید دوائی
بدهد و لرز و تب دفع شود همراه آقا
محمد خادم بخانه طبیبی که نامش
دکتر حسین خان بود رفتیم من



میان حیاط دور از اطاق حکیم باشی ایستاده آقا محمد نزدیک درب اطاق رفت و حال مرا شرح داد حکیم باشی سر از اطاق بیرون کرد مرا دید برهنه و ژولیده فریاد زد این کثافت را از خانه من بیرون کنید و بمن و خادم خیلی فحش داد من فوری بیرون آمدم و محمد خادم خیلی درباره من بحکیم باشی التماس میکرد و بهمان نسبت فحش زیاد تر هم شنید و عاقبت بیرون آمد و بمسجد رفتیم .

بعد از یکی دو روز با محمد خان وداع کرده نصف نان هم بمن داد و راهنمایی براه بروجرد نمود براه افتادم دو سه روز که با مشقت فراوان راه آمدم بواسطه گرسنگی در صحرا ماندم و طاقت راه رفتن نداشتم باد میوزید و زانو های من بواسطه ضعف سست شده مقابل وزش باد مقاومت را از دست داده بود يك روز يك شب در صحرا افتاده بودم فردا طرف عصر مردی که بر گاو بته و گون بار کرده بود بر من گذشت رقت آورد و گفت برخیز بده برویم گفتم قوت راه رفتن ندارم گفت تا ده راه زیاد نیست گفتم دو قدم هم نمیتوانم مگر آنکه مرا سوار گاو کنی گفت اولاً گون بار گاو شده ثانیاً روی کفل گاو اگر سوار شوی گون پاهای ترا زخم میکند قبول کردم که در قسمت کفل گاو سوار شوم و تحمل خار را بکنم او مرا سوار کرد و تاده برد در خانه باز بود میان دالان خانه از گاو بزمین افتاده بیحال شدم و قسمت جلو پاهایم بکلی زخم و خون از کف و قسمت جلو پاهایم بریخت گون را میان حیاط خانه و از پشت گاو بزمین انداخت زنی از پشت بام خانه فریاد زد که این کیست در دالان افتاده آن مرد گفت فریب وزوار است در صحرا و امانده بود بزحمت تا اینجا اورا آورده ام زن گفت این اشخاص دزد و پدیر سوخته اند با سم زوار خود را بمردن میزنند و کارشان دزدی است چوب بلندی در دست داشت از پشت بام بزیر آمد که مرا بکوبد رمق حرکت یا دفاع و یا اقلا التماس ابدأ نداشتم همان ضعف و بی حرکتی بدادم رسید بیالین من آمد مرا افتاده و خون آلود و بی حرکت دیدم چویم نزد و رفت اول شب آن مرد با همان زن و يك زن دیگر در مقابل دالان ایوانی که هم سطح حیاط بود زفتند و در تنوری که وسط ایوان بود برداشتنند روشنائی آتش تنور صورت آنها را از دور نشان میداد از تنور دیگی در آوردند و مشغول خوردن گذاشتند . زن بمرد گفت این بیچاره را هم اینجا بیاور مرد آمد و مرا کنار تنور برد و نان با کاسه از آن غذای بهشتی که آشی بود از گندم میان دوغ پرورش یافته با قطعاتی از شکمبه گوسفند ترش مزه بمن دادند در تمام مدت عمر آن لذت را از غذا نبردم که آن شب کنار تنور گرم واقماً لذت برده سیر خوردم و بدنم گرم شد .

زنی دیگر که گویا دخترشان بود از ایوان خارج شد زن با مردش صحبت آن دختر را با هم میکردند و از مذاکره زن و شوهر معلوم شد که دخترشان نامزد دارد و بنای هروسی



اورنگ در لباس روحانیت و در او ان جوانی

است و مذاکره جهازاست شوهر از بینوایی میگفت وزن از مرسوم و تکلیف شکم من سیر و چانه ام گرم شده بود نرمك نرمك در صحبت آنها مداخله و بر حسب میل و آرزوی زن شوهر را راضی کردم که اسباب لازم را از قبیل دستاس و گلیم و رختخواب و غیره بخرد بدهد البته با سطح معرفت آن دونفر رعیت فقیر منطق من حکم آتش را در پنبه داشت و آن زن علاوه بر اینکه از بیان و صحبت من خشنود و فریفته بود از نتیجه بیانات من هم بی نهایت مسرور شد که کار جهاز را با شوهرش تمام کردم و عروسی را علم قرارشان بر این شد که صبح

برای خرید لوازم شوهرش به بروجرد برود زنی گفت این غریب را هم همراه ببر و بخر سوارش کن وقت خواب هم پاره گلیمی روی من انداخت و صبح نصف نان بمن و نصف نان هم بشوهرش داد و مرا سوار کرده بطرف بروجرد حرکت کردیم بین راه لب جوی آبی نان شکستیم و عصر چهارشنبه هشتم ماه رجب سال (۱۳۲۱) هجری قمری وارد شهر بروجرد شدیم در بین راه آن رعیت (یا ولینعمت که اسمش قاسم بود) بمن گفت که من ترا در کاروانسرای پیاده میکنم و حجره تاجری را بتو مینمایم برو صاحب آن حجره تاجر نیکو کار و خیری است البته بتو رحم و احسان خواهد کرد اطاعت کرده رفتم جلو حجره همان تاجر چند نفر مشغول تریاک مالی بودند و شیرۀ تریاک روی تخته بزرگی گذاشته مالش می دادند و بعد لوله کرده می فروختند من از مقابل حجره و تریاک مالان با آرامی در نتیجه ضعف عبور کردم آن تاجر نیکوکار صاحب حجره فریاد زد و بمن فحش زیاد داد که شامادزد ها برای دزدی آمده و می آید زود جهنم شو دور شو البته من در رفتن سرعت نمیتوانستم لیکن عبور کردم تاجر دیگری که مجاور دکان او بود مرا صدا زد نزدیک دکانش شدم و سکوئی که در جلو حجره داشت بمن نشان داده و گفت روی سکو بنشین نشستم پرسید که جایی هستی و بکجا میروی گفتم اهل تهران و بکربلا میروم گفت چرا برهنه گفتم لباسی که بر تن داشتم قسمتی پاره و قسمتی را هم در بهای نان داده ام گفت همسایه من فحش و ناسزایی که می داد بتو بود گفتم بلی مرا دزد انکاشت و گمان کرد از تریاک ها میخواهم دزدی کنم شاگرد

خود را گفت چندین قطعه کرباس کیسه های تنباکوی کاشان را که معمول بود میان کرباس میریختند بیاورد و مرا گفت از این کرباس ها بدورپای خود بپیچ و نخ آورد که بالای کرباسها پهای خود محکم بستم يك قطعه کرباس بزرگه تر را هم گفت مانند شال دور کمر بپیچ و يك قطعه دیگر را هم از میان پا عبور ده يك سرش را از عقب بهمین شال وصل کن و سر دیگر را از جلو بشال گره بزن چنانکه دستور داد کردم و ساتر عورت نمودم دو سه پارچه دیگر از کرباس بمن داد که همراه داشته باش و اکنون از درب کاروانسرا میان بازار و بدست چپ با آخر بازار که مسجد جامع است برو اکنون وقت نماز است مردم بتو احسان خواهند کرد .

درد دل دعایش کرده رفتم وارد مسجد جامع شده پهلوی ایوان متصل بکنید در صحن مسجد نشستم مردم مشغول نماز بودند نماز تمام شد پیرمردی ریش سرخ نزدیک من قرار داشت که پهلوی او آخوندی با ریش سرخ در صف نماز نشسته بود آن پیرمرد بمن گفت کجائی هستی و کجا میروی گفتم تهرانی و بکر بلا میروم بشیخی که پهلویش نشسته بود گفت این شخص برهنه و فقیر است شما که بر منبر میروید بمردم تذکر دهید که احسانی باین مرد بکنند گفت اینها مستحق نیستند و من اینکار را نمیکنم گفت خودش را من پای منبر شما میآورم مانع نشوید گفت مانع میشوم و نمیگذارم پای منبر بیایید و فحش و ناسزای زیادی بمن داد و سالیانی دراز از این ماجرا گذشت و همین شیخ بتهران آمد و کارش رفتن بر منبر بود من هم باو مکرر احسان و خدمت کردم و زیاد سوتش منکر ولی در ادبیات عرب و صرف و نحو آن زبان مسلط بود .

بالجمله آن مرد که درباره من التماس زیاد بشیخ کرد و اثری نداشت از صف نماز برخاست و مرا گفت برخیز بامن بیا همراه او رفتم بخانه خرابی وارد شد و بزنی که معلوم شد زن اوست داستانشرا قسه کرد و مرا در ایوان سرپوشیده جلو اطاق خود منزل داد و اطاق در آن خانه بود که سقف يك اطاق فرو ریخته و آسمان نمایان بود و اطاق دیگر سقفش سالم و فرش آن منحصر بیک تخته گلیم پاره بود که حقیقتاً تارهایی بی بود بود اگر جمع میشد مقداری نخ بیش نبود و ایوان سرپوشیده منزل من میان این دو اطاق قرار داشت شب اول معلوم شد اسم صاحب خانه عموجعفر و سقط فروش است يك زن و يك دختر بنام سکینه داشت و غذای هر سه آنها یا چغندر و یا هویج آب پز بدون نان بود در صورتیکه نان قیمتی نداشت این دو غذا روز و شب تبدیل میشد اگر شب چغندر داشتیم روز هویج آب پز بود و بالعکس چند روزی بر این قرار باتب و لرز گذشت عمو جعفر روزی صبح مرا بخانه حکیمی

برد و کنار حوض حیاط آن حکیم که نامش حافظ‌الصحه بود هر دو نشستیم قریب ظهر که تمام مرضی دستور گرفته رفتند و افرادی که میان اطاق حکیم‌باشی معلوم بود از رفقاه هستند آنها هم خداحافظی نموده روانه شدند عمو جعفر از میان حیاط باطاق رفت و شرح لرز و تب مرا گفت حافظ‌الصحه بدون اینکه مرا بخواند و حال را واری نماید نشانی داد که بروید چهارسوق دکان فلان عطار و بگوئید بنشانی اینکه دیشب دو خربوزه فرستادی يك کبسول برای نوبه مجانی بده رفتیم و گرفتیم و من با غذای ظهر خوردم و از فرمای آن روز هر روز صبح خودم تنها بخانه حافظ‌الصحه میرفتم و کنار حوض می‌نشستم تا ظهر تمام مرضی وهمه ندما و رفقاه که میرفتند بدون اینکه من حرفی بزنم یا حکیم باشی حالی بپرسد وقت رفتنش باندرون يك نشانی البته هر روزی مختلف می‌گفت و من بطار همان نشانی را میدادم و دوای نوبه مجانی گرفته بخانه برده با غذا می‌خوردم و زیاد اثری هم نمی‌کرد چندین روز همه روزه کارم همین بود توقف من میان حیاط حافظ‌الصحه هر روز چهار ساعت بلکه بیشتر میشد منم چون هیچ کار نداشتم و بعلاوه مرضی که از خدمت آقای حکیم‌باشی مرخص شده میرفتند نوبت برقنا و ندما و ظرفا و ادبای میرسید و از صحبت های ادبی و اخبار و تاریخ که آنها با هم میداشتند و من بخوبی میشنیدم اسباب اشتغال خاطر و خیالم بود و صبح هر چه زودتر خود را بآن محفل انس میرسانیدم .

روزی یکی از افراد آن مجمع گفت این غزل شیخ سعدی که بسیار خوب است اگر صلاح بدانند استقبال شود و مطلع غزل شیخ را خواند :

يك امشبى كه در آغوش شاهد و شكرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

همه تصدیق کرده تمنای استقبال نمودند فرمای آن روز همان شخص غزلی را که خود ساخته بود خواند و من شنیدم قبل از حرکت از تهران در حجره حاج میرزا عبدالله تهرانی معروف بکاتب که مشغول تحصیل و مشق خط نسخ و ثلث بودم .

آقا سید احمد ادیب پیشاوری و حاج نصرالله سادات اخوی و حاج میرزا سید علی سادات اخوی و میرزا کوچک ساوجی و سید محمد شمس المعالی متخلص به بقاء و جمعی دیگر از فحول ادبای عصر همه روزه در حجره استاد از صبح تا غروب جمع و در حقیقت انجمن ادبی تهران در مسجد میرزا موسی میان حجره حاج میرزا عبدالله منعقد بود و تمام اشعار آقایان را بواسطه خوبی حافظه حفظ میکردم و خوب هم برای همه آنها که طلب می‌کردند میخواندم و اشعار ممتاز آنها را هم استادم سرمشق قرار میداد و من می‌نوشتم اتفاقاً

حضرت ادیب پیشاوری همین غزل را چندی قبل از حرکت من ساخته بود و علاوه از حفظ کردن تمام ابیاتشرا يك يك از روی سرمشق استاد مکرر مشق کرده بودم و ایرادات ادبانه را نسبت باشعاراو و دیگران دائماً می شنیدم و در این میدان بقدر استعداد خود سوار مسلطی بین اقران خود بشمار میرفتم غزل آن مرد را که خوب شنیدم دانستم اشعاراو پوچ و بی معنی و علاوه از جهت وزن هم نادرست و يك مصراع کوتاه و یکی ازحد متعارف بلند تر است با خود گفتم اگر من دخالت کرده حرفی بزنم با تن بی لباس و سر بی کلاه و پای بی کفش و بدن شوخ آلود قطعاً بدیوانه بودن هم متهم درپیش اینان خواهم شد .

عقل وهوس یکی جامه دوز و یکی جامه در آخرهوس غالب آمد و فریاد کردم (آقا این شعر مزخرف است) تا این دقیقه حتی سلام هم بکسی نکرده بودم لحظه آقایان ساکت ولی بعد شروع بادامه صحبت و خواندن همان اشعار نمودند .

باردوم با فریادی قوی تر گفتم آقائی که غزل شیخ را استقبال کرده مزخرف ساخته ازلفظ غزل و شیخ و استقبال حافظالصحه با دست اشاره کرد بیا از میان حیاط با یوانمقابل اطاق رفتم و جلو درب اطاق که حافظالصحه جلوس کرده بود ایستادم حافظالصحه پرسید اهل کجائی گفتم تهران گفتم اینجا چرا آمده ای و بکجا میروی گفتم زائر کر بلاهستم گفت چرا . برهنه گفتم لباسهایم کهنه و دربهاء نان داده گفت خواندن میتوانی گفتم بلی کاغذی در دست داشت بمن نمود از فاصله تقریباً دو متر خواندم گفت میتوانی بنویسی گفتم بلی قلم دردوات فرو برد و همان کاغذ که يك طرفش سفید بود مرا سپرد قلم را گرفته (بسم الله الرحمن الرحيم) بثلث نوشته به حافظالصحه دادم دقتی شایسته کرد و بدیگری داد يك يك افراد آن مجمع دیدند و ازمثل منی خیره ماندند حافظالصحه گفت راجع بشعر چه گفتی گفتم شعر آن آقا در استقبال ازغزل شیخ بی معنی و درحقیقت شعر نبود گفت ازچه جهت گفتم آقا اولاً شعر شیخ را بخواند و بعد شعر خودش را تا فرق میان آنها را شرح دهم حافظالصحه بآن شخص رو کرد و گفت بخوانید کسیکه سازنده شعر بود نمیتوانست از مقام شامخ خود تنزل کرده مقابل یکنفر بی سروپای برهنه برای امتحان دادن شعر بخواند مدتی این کیفیت طول کشید آخر همه حاضرین گفتند آقا بخوانید آن بیچاره عاقبت از لاعلاجی مطلع غزل شیخ را اینطور خواند:

يك امشبى که درآغوش شاهدوشکر. فوری بنده گفتم چرا شاهد و شکر خواندیدی مگر شاهد و شکر دو معشوقه هستند و اگرهم دو معشوقه باشند تازه شعر شیخ غلط است دريك شب و يك زمان معقول نیست یکنفر آدم در آغوش دو نفر باشد پس اول شعر را صحیح بخوانید

وبعد استقبال بکنید گفتند صحیح کدام است گفتیم يك امشبى كه در آغوش شاهدشكرم و داستان خسرو پرويز را حكایت كردم كه خسرو با داشتن شیرین عاشق شکر نامی اصفهانی شد این شعر کنایه از آن داستان است .

با اضافه اینكه (اگر شاهدوشكر) خوانده شود معلوم میشود شاهد يك معشوقه و شكر معشوقه دوم است و شعر از نظر معنی غلط میشود و تمام این بحثها را قبل از حركتم آقایان ادبانه در حجه استادم با هم کرده بودند و من فرا گرفته بودم پس از آن گفتم آقایان هر وقت توانستید شعر شیخ را اینطور استقبال کنید البته استقبال کنید و گرنه پیرامون استقبال نگردید حال غزل خودتان را بخوانید یکی دو بیت خوانند و نسبت بکوتاهی و بلندی مصارع اعتراض کردم و این غزل آقای ادیب پیشاوری را خواندم .

سحر بیوی نسیمت بمژده جان سپرم

اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

البته هر شعر که خواندم علاوه از اینکه در حاضرین زیاد اثر کرده ام اصرار کردند

و چندین بار هر شعر خوانده شد .

چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار

قیاس کن که منت در شمار خاک درم

بکشت غمزه خون ریز تو مرا صد بار

من از خیال لب جان فرات زنده ترم

گرفته عرصه عالم جمال طلعت دوست

بهر کجا که روم آن جمال می نگرم

بزعم فلسفیان بشنو این دقیقه زمن

که غائبی تو و هرگز نرفتی از نظرم

اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد

یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم

که سر زخاک بر آرم چو شمع و دیگر بار

به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم

اگر سرا بهمین شور بسپرنند بخاک

درون خاک ز شور درون کفن بدرم

بدان صفت که بوج اندرون رود کشتی

همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخت

که شد چو غنچه لبالب زخون دل جگر
وضع آن مجلس و کیفیت حال آن افراد را نمیتوانم بنویسم (دیدنی و درک کردنی
بودند وصف کردنی) حافظ الصحه گفت يك روز پیر مردی همراه تو بود او
کیست و کجاست؟ گفتم او اهل اینجاومن در منزل او هستم حافظ الصحه نشانی داد و گفت
با این نشانی دوارا بگیر و فردا آن پیرمرد را همراه پیاور رقتم و از داستان امروز برای
عمو جعفر چیزی نگفتم چه سواد و معلوماتی نداشت فردا او را همراه بخانه حافظ الصحه
بردم پس از ختم محکمه عمو جعفر و مرا خواست من در ایوان ایستادم چون برهنه و چرك
آلود بودم و عمو جعفر میان اطاق رفته نشست.

حافظ الصحه نوکر خود را به بازار فرستاد يك عبا برنگ خاکستری نو و يك جفت
گیوه آژیده خرید و آورد عبا را چهارقران و گیره را دوازده شاهی خود حافظ الصحه هم
باندرون رفت يك پیراهن و يك شلوار سفید و يك کلاه ماهوت آبی آستر پوست و يك
ارخالق (قبائی که زیر قبا می پوشیدند) از قلمکار آورد و بعمو جعفر داد و گفت این شخص
را امروز حمام ببر و بمن گفت لباسها را پوشیده فردا اینجا بیا نشانی هم برای دوا موافق
هر روز داد وقت آمدن يك دانه دوقرانی نقره بمن داد از خانه حافظ الصحه بیرون آمده
نشانی را بمطار گفتم و دوا گرفته بخانه عمو جعفر رقتیم ناهار را مثل همه روزه هویج آب
پز خوردیم بعد از صرف ناهار مصمم رفتن حمام شدیم من دوقرانی نقره را بسکینه دختر
عمو جعفر دادم او پول را برد و پول سیاه مسی گرفت دوقران یکمصدویست پول سیاه شده
هر سه پول یکشاهی میشد چند پول سیاه بپدرش برای پول حمام داد و بمادرش گفت امشب
خوب است آبگوشت با نان بخوریم گوشت گرفته بار کردند و باز بمادرش التماس کرد که
قدری گردغوره هم بخریم که شب با آبگوشت صرف کنیم مادرش بدختر نشانی داد که از
فلان زن در فلان خانه بز و گرد غوره بگیر ما هم بحمام رقتیم از دلاک حمام پاك و تمیز
کردن مرا تقاضا کرد دلاک سراپای مرا بغیر از چشمان نوره کشید (نوره آهک کوبیده و زرنیخ
است که با آب خمیر کرده بتن برای ستردن مومیمالند و بعد از چند دقیقه با آب می
شویند) پس از چند دقیقه که احساس خارش شدید کردم دلاک سراپای مرا شست حقیقتاً بتمام
معنی تمیز و پاکیزه شدم صابون هم دلاک زد و بعد از شست و شوی شایسته از حمام بیرون
آمده لباسهای آقای حافظ الصحه را از پیراهن و شلوار و ارخالق و گیوه و کلاه و عبا
پوشیدم و کرباسهای مرحمتی آن مرد تاجر را که شال کمر و ساتر بود بدور ریختم و بخانه
آمدیم شب مرا هم در اطاق خودشان که گلیم تحقیقاً پاره در گوشه آن گسترده بود منزل
دادند و قرار شد نصف عبا را فرش و نیم دیگرش را لحاف کرده بخوابم چراغ هم در خانه

عموجعفر نبود آبگوشت آماده شد و در کاسه بدل چینی آبی رنگ ساخت همدان آبگوشت را ریخته بودند ماهتاب نصف اطاق را روشن کرده بودند و عمو جعفر پشت به روشنائی مهتاب نشسته بودیم نان در کاسه آبگوشت ریخته هر چهار نفر با دست مشغول خوردن شدیم من ملتفت شدم که سکینه تقریباً تمام گرد غوره را بطوری که من ملتفت نشوم آهسته در آن طرف کاسه که جلودست من بود لحظه به لحظه میریخت و من این کرامت اخلاق را از سخاوت حاتم طائی بالاتر میدانم که آن دختر حقیقه فقیر و بینوا درباره من کرد .

بهر حال شام را خورده خوابیدیم صبح تنها به خانه حافظ الصحه رفتم و در اطاق محکمه نشستم البته آقایانیکه همه روزه غالباً آنجا بودند آمدند و از مرحمت و احسان حکیمباشی تشکر و سپاس گزاری نمودند شایسته آن مجلس هر چه بود گفتند و گفتم و آنها رفتند جناب حافظ الصحه بمن گفت اکنون چه خیال داری؟ گفتم بجز رفتن به کربلا هیچ تصمیمی ندارم نوکر خود را فرستاد تا کسی را بیاورد و بمن گفت شخصی که حالا خواهد آمد قاطر زیاد برای کرایه دادن به کربلا دارد از او قاطری برای تو کرایه میکنم لیکن تمام وجه کرایه را نمی توانم بدهم گفتم اگر صاحب قاطر اطمینان کرده قاطر بدهد من کرایه مال او را در کربلا میدهم و اگر هم اطمینان ندارد حرفی ندارم و پیاده میروم .

در این گفتگو بودیم که آقا سیدی با عمامه سیاه وارد شد از يك چشم نابینا بود حافظ الصحه با او کرایه قاطر را به مبلغ ۲۴ قران قطع کرد که شش قران آنرا نقد بدهد و هیجده قران بقیه را قرارداد که در کربلا بگیرد .

او هم قبول نمود و حافظ الصحه با او اجاره مال را صینه خواند و خود آن آقا قبولی را به عربی خواند و صبح جمعه را معین کرد که سر قبرستان صوفیان حاضر برای سوار شدن و حرکت کردن باشم . پس از اجراء صینه آقای حافظ الصحه شش قران به آن آقا داد و آن آقا سید که نامش آقا حسن و آقا زاده حاج آقا محمد از علماء بنام بروجرد بود رفت .

حافظ الصحه نشانی داد که از عطار بقدر ده روز دوا بگیرم و دو عدد دو قرانی نقره هم بمن عطا کرد با دل خرم از خانه حافظ الصحه بیرون آمده دوا از عطار گرفته بخانه عمو جعفر آمدم و چهار قران را به سکینه دادم او قبول نمیکرد عاقبت قرار بر این شد که پول را خورد کرده ده شاهی که سی پول مسی است بمن بدهد و بقیه که سه قران و ده شاهی است مال آنها باشد شب پنجشنبه و روز پنجشنبه و شب جمعه را هم در خانه عمو جعفر بودم و غذاهای نان پیدا کرد .

(ادامه دارد)